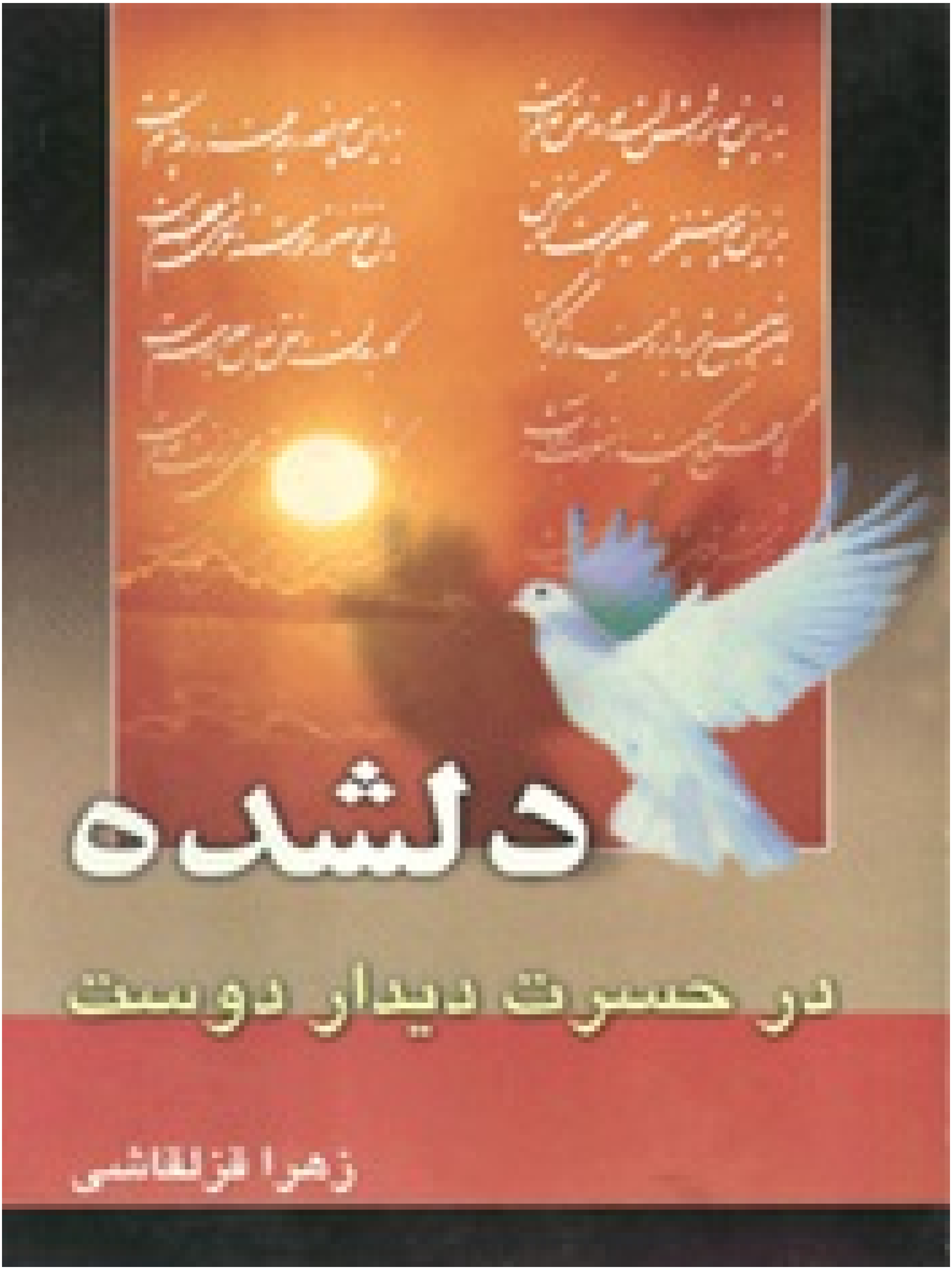

دلشده
در حسرت دیدار دوست
زهرا قزلقاشی

بسم الله الرحمن الرحیم

دلشده در حسرت دیدار دوست

نویسنده:

زهرا قزلقاشی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دلشده در حسرت دیدار دوست

مشخصات کتاب

سرشناسه : قزلقاشی زهرا، ۱۳۵۷ -

عنوان و نام پدیدآور : دلشده در حسرت دیدار دوست/ اثر زهرا قزلقاشی

مشخصات نشر : قم مسجد مقدس جمکران ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری : ۷۲ص.

شابک : ۲۰۰۰ریال ۹۶۴-۶۷۰۵-۳۶-۷ : ؛ ۲۵۰۰ ریال (چاپ دوم) ؛ ۳۵۰۰ ریال(چاپ دوم) ؛ ۶۰۰۰ ریال چاپ چهارم ۹۷۸-۹۶۴-۶۷۰۵-۳۶-۴ :

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری.

یادداشت : چاپ دوم ۱۳۸۰.

یادداشت : چاپ دوم: بهار ۱۳۸۵.

یادداشت : چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۷.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- داستان

موضوع : داستان های مذهبی--قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۸۱۷۴ /ز۷۷ د۸ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۸-۲۲۴۰۵

ص:۱

اشاره

اهداء

تقدیم به چهارده منبع نور پر فروغ هستی:

پیامبر خداصلی الله علیه وآله

اهل بیت مصطفی:

سیدالشهدا و مادر گرامیش فاطمه زهرا۳

و آن غائب از نظر...

(مهدی منتظر)

ص:۵

پیشگفتار

از آنجا که شکر خالق بی شکر مخلوق ممکن نیست، بر خود لازم می دانم تا بدینوسیله از باغبانانی که بذر وجود مرا از ابتدا تا لحظه ای که توانستم به تنهایی بیندیشم، پرورش دادند و حراست کردند، تشکر و قدر دانی نمایم. پدر و مادری که جوانی و شادابی خویش را به پای من ریختند و خانواده صمیمی و با محبتی که لحظه ای از یاد من غافل نبوده اند تا امروز قم به دست گیرم و با خوانندگان محترم به سخن بنشینم.

از وقتی که به یاد دارم، لذت اندیشیدن و خلق اندیشه های تازه را بیش از هر لذتی دوست داشته ام، اما در گذشته هر گاه قلم به دست می گرفتم، این آیه مبارکه در گوش جانم طنین می افکند:(ن والقلم)

از طرفی با خود می گفتم: چرا خداوند به قلم قسم یاد کرده

ص:۷

است؟ و از طرف دیگر می دانستم حقیقتی در شوق من نویسندگی نهفته است. حقیقتی که تنها آن را استاد گرانمایه –خانم صدرایی – دریافته بود و بی آنکه مرا دیده باشد، جان بر قلمم دمیده بود. بعدها متوجه شدم که این شور و عشق همراه با مسئولیتی سنگین است، اما راز آن قسم، شاید عظمت مسئولیت قلم به دستان باشد، مسئولیتی که کوهها از تحمل آن عاجز بودند. با خود می گفتم: آیا می توانم این مسئولیت را به اتمام برسانم؟

پیشترها زمانی که فکر کوچک خود را به برخی نوشته ها سوق می دادم، مطالبی را می دیدم دور از شان قلم، آنجا بود که به خود نهیب می زدم: مبادا به راهی بروی که به قلم و مسئولیت الهی انسان خویش، خیانت کرده باشی؟

جستجو برای یافتن مسیری که چراغ برای رسیدن به سر منزل مقصود باشد، مرا به استاد بزرگوارم خانم شاکری و آقای جابر توحیدی پیوند داد. به طوری که آشنایی با تفکر ایشان مسیر زندگی مرا تعیین کرد.

بهره جویی از هنر و الطاف بی شائبه ایشان، باعث سیر اندیشه و قلم این حقیر در راه ائمه اطهارعلیهم السلام گردیده که امیدوارم همیشه از این توفیق بهره مند باشم.

گرچه سالها برای نوشتن یک کتاب وقت لازم است و من خود را همچون ذره ای می دیدم در رسیدن به خورشیدی که هزاران خورشید در برابر آن، ذره ای بیش نبودند و این احساس آن چنان بر من مستولی گشت که مدتی از نوشتن باز ماندم ؛ اما

شبی از شبها باران رحمت حق، غبار اندوه و نا امیدی مرا شست و در رؤیایی شیرین، ذره بی مقدار وجودم را برای نوشتن این نوشتار توانایی و قوت بخشید.

آنچه از حین و زیبایی که در این نوشته می بینید، همه از ظل عنایات بوده و هر چه نقص و کمبود است، از این حقیر می باشد. لذا امیدوارم خواننده محترم اگر خطایی از این قلم سر زده، غمض عین نموده و با توجه دادن به آن، مرا مرهون لطف خود نماید.

در اینجا لازم می دانم از عالم فرزانه جناب آقای سید محمد جواد ذهنی تهرانی که با راهنمایی های خود بر غنای این نوشته افزودند، تشکر نمایم.

و در پایان تمام احساس خود را به دوست عزیزم سرکار خانم صیرفی جمیل که دوستی همراه و دلسوز در این مسیر پرفراز و نشیب بوده و در لحظات سخت زندگی یاری ام نموده، تقدیم می دارم.

زهرا قزلقاشی

در حسرت دیدار دوست

۱

هر وقت به آسمان نگاه می کردم و فرشته ها را مشغول به هم رساندن ابرهای از هم جدا افتاده می دیدم، ناخودآگاه دلم می گرفت، نمی دانستم چرا؟ اما همیشه من هم، پا به پای آن ابرهای تازه به هم رسیده اشک می ریختم.

آن روز هم درست لحظه ای که پا به آن شهر گذاشتم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد، اما باران در آن موقع از سال، در غروب خرداد ماه، عجیب می نمود، تنها یک عامل قابل قبول وجود داشت، آن هم گریه آسمان به خاطر یک اتفاق غیر قابل تحمل بود.

شاید به خاطر آن بارش ناگهانی بود که از لحظه ورود به آن شهر، احساس خوبی نداشتم و تصمیم گرفتم که در اولین فرصت

آنجا را ترک کنم، هنوز به درستی از آن فکر فارغ نشده بودم که صدای همهمه ای آمیخته با ناله، وجودم را لرزانید.

باد بود که غمگین و تلو تلو خوران می آمد. روی دوشش بار آه و ناله،

سنگینی می کرد. به من که رسید، بارش را به گوشه ای پرت کرد و در مقابلم نشست سلامم را بغض پاسخ داد.

گفتم: خسته ای؟ آهی کشید و گفت: صدای شیون هستی را نمی شنوی؟

اما من مدتی بود که مست عطر دل آرایی شده بودم که باد از لحظه ورود با خود آورده بود.

گفتم: چه عطری! از بهشت می آیی؟

با گفتن این حرف انگار که آتش به جانش زده باشند، برخاست و چنان سر به دیوار کوبید که نزدیک بود دیوار فرو ریزد و بعد به من خیره شد و گفت:

می خواهی تو را به بهشت ببرم؟

و بدون آنکه نظری بخواهد، مرا به دامن خود نشانید و به راه افتاد. در راه هیچ نگفت هیچ، فقط ناله کرد. هر چه پیش می رفتیم، بوی عطر بیشتر نوازشم می کرد، اما صدای ناله باد لذت حقیقی را از من می گرفت، چند بار تصمیم گرفتم خود را از دامنش به زمین بیندازم و خود راهی شوم، اما کنجکاوری نسبت به آن عطر، مرا از گریز از دامن باد باز می داشت. تا اینکه آخرین کوچه را هم، طی کرده و به میدان شهر رسیدیم. باد کمی سکوت کرد و بعد به شیئی آویزان در میدان شهر، اشاره کرد و گفت: این هم بهشت.

ص:۱۲

و خود به کنجی خزید و سر به زانو گذارد و گریست. جلوتر رفتم و صحنه ای دیدم که هرگز از ضمیرم پاک نشد؛ جوانی از دار آویزان بود. کمی پیش تر رفتم، بوی دهان آن جوان فضا را عطر آگین کرده بود. احساس دردی طولانی در خود کردم، تا پرسیدم چه بر سر این انسان آمده؟

بغض چوبه دار ترکید و با زنجیرهای حلقه شده به گردن جوان، هم ناله شد. یکی از کفشهای او به زمین افتاده بود و با حسرت به نوک انگشتان کبود جوان، چشم دوخته و دیگری هم آویزان بود و به پاهای سرد و بی روح جوان، بوسه می زد.

لحظه ای بعد باد بلند شد، به سوی جوان آمد و در حالیکه موهایش را نوازش می کرد به زحمت بغض خود را فرو خورد و گفت: هنگام اذان در مسجد شهر ندای حقیقت سر داده که اشهد ان علیا ولی اللّه...

گیج شده بودم، من بارها در برابر آدمها حیران مانده بودم، فکر اینکه روزی نسل انسانیت بیفتد، وجودم را لرزانید تاب نیاورده و فقط گریختم.

از پشت سر شنیدم که آن کفش آویزان از نوک پای جوان، آخرین بوسه را بر پاس صاحب خود زد و به روی زمین افتاد.

آن شب من و باد در خرابه ای بیرون از شهر مدتها مقابل هم نشستیم و حرف زدیم. یاد و خاطره آن غروب مرا آشفته کرده بود. او همه شب را سعی کرد بلکه بتواند فکر مرا از آن دور کند. از همه چیز حرف زد آسمان، ریسمان، زمین، آدم، آدمیت و ...

خیلی حرفهای دیگر. برای من یک سوال بی پاسخ مانده بود، مگر

علی علیه السلام آن کسی نبود که خداوند، هستی را به خاطر او و خانواده اش بنا نهاده بود. پس چرا آوردن نام او این قدر جرم داشت؟!

و باد در برابر من بغض می کرد، گاهی هم اشک می ریخت، بدون اینکه پاسخی بدهد. من آن شب تا صبح بی قراری کردم. نزدیک به صبح باد برای انجام وظیفه مدتی از من جدا شد، احساس تنهایی عجیبی می کردم.

چند بار سعی کردم با خاکهای اطراف حرف بزنم، اما آنها با من غریبه بودند، سنگی... سرد...

مدتی از رفتن باد نگذشته بود که دوان دوان سویم آمده، مرا به دامن خود گذاشته و باز بی هیچ حرفی به راه افتاد، اما این بار سرمست و هلهله کنان، چه رفتنی!

انگار هیچ چیز را نمی دید. یک بار که از دروازه شهری می گذشتیم، درب دروازه را کلون کرده بودند، آن قدر تن به در زد که کلون شکست و در باز شد، سوگند خوردم که بعد از این دیگر با او هیچ جا نروم.

بار دیگر آن چنان به ته غاری اصابت کردیم که احساس کردم هزار تکه شدم. و بعد از آن هیچ نفهمیدم.

ص:۱۴

۲

وقتی به خود آمدم، اولین چیزی را که احساس کردم، گرمای مطبوعی بود که از جانبی خورشید به سویم روانه شده بود.

سلامم را با لبخند و مهربانی پاسخ داد. کمی دلگرم شدم. به اطراف نگاه کردم، تا دور دستها بیابان بود. صدای همهمه ای که گاه بلندتر می شد، به گوش می رسید.

آسمان زیباترین لباسش را به تن کرده و به تماشای دشت نشسته بود. آفتاب از بالا، پشت سر هم دستور می داد و با دقت تمام، بر امور نظارت می کرد.

باد گاهگاهی با نظارت خورشید، قسمتی از خاك را برمی داشت و به جای دیگری می برد، سپس دست به سینه به گوشه ای می ایستاد تا دوباره کاری به او محول شود. احساس بدی به او پیدا کرده بودم، با خود گفتم: چه دست نشانده!

صبح با آن غرور و سرمستی، هر چه در برابرش بود از جا می کند و حالا چه سر به راه شده است. در این فکرها بودم که باد آرام آمد و سلام کرد به گونه ای پاسخش گفتم که بفهمد از او دلخورم، همان جا مقابلم نشست و گفت:

باور کن نمی خواستم آزارت بدهم، برای رسیدن به اینجا آن قدر خوشحال بودم که فکر می کنم کارهایی کرده ام که تو را رنجانیده است.

پرسیدم: اینجا چه خبر است؟

– قرار است میهمان بیاید.

– چه میهمانی که این همه تدارک دیده اید؟

– بله میهمان عزیزی است. خب حالا اجازه می دهی تو را به جای دیگری ببرم، تا پستی بلندیها رفع شود؟

در برابرم متواضعانه زانویش را خم کرد تا بر دامنش بنشینم و بعد مرا همراه قسمتی از خاک اطراف به جای دیگری برد.

در آنجا همراه با دیگران اعمالی همچون سان نظامی انسانها انجام دادیم و بعد از مدتی به ما اجازه داده شد که آزاد باشیم. تاکید کردند که هنگام ورود میهمانان هر کس باید در جایی که برایش تعیین شده بماند.

میان یک دو راهی مانده بودم، از طرفی می خواستم بلند شوم و فریاد بزنم من مال این جا نیستم؛ و از طرف دیگر کنجکاو بودم که بدانم میهمان این سرزمین کیست.

حالا که سالها از آن روزها گذشته و من آن خاطرات را روزی

هزار بـار برای دل خود تعریف می کنم، می فهمم که کنجکـاوی سرچشـمه یـک نیاز شدیـد است. حس عجیب من به میهمان ناشـناخته، قابل فهم نبود. احساس دلتنگی برای یک دوست نادیده، الفتی ذاتی با غریبه ای آشـنا. برای خلاصـی از آن احساس از گرد کنار دستی ام پرسیدم، می دانی چه کسی میهمان است؟

به چطور تو نمی دانی؟

– من مال اینجا نیستم، باد مرا تصادفی به اینجا آورده است، حوصله تمرینات بعدی را هم ندارم، می خواهم از اینجا بروم، فقط دوست داشتم قبل از رفتن بدانم که اینجا کجاست و میهمان چه کسی است؟

– بروی؟ میدانی کجا هستی؟ اینجا کربلاست!

احساس کردم هزار سال طول کشید تا معنی حرفش را فهمیدم. کربلا. کربلا!

یعنی من در خاک کربلا بودم؟ خاک همیشه مبارک و پاکیزه ای که خداوند آن را بهتر از زمین های بهشتی قرار داده است؟

غیر ممکن بود! من کجـا و کربلا کجا! شـنیده بودم که آنجا بیست و چهار هزار سال قبل از کعبه ساخته شـده، اما حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که روزی هم صحبت آن شوم. چقدر عجیب بود! و عجیب تر آنکه من آنجا چه می کردم؟

چطور مرا به خود پذیرفته بود؟ من؟ گرد بیابانی همیشه سرگردان! ولی چرا؟

ص:۱۷

احساس کردم تمام زمین به دو قطب تقسیم شده است، یک قطب تمام هستی با آن عظمتش و یک قطب من... با پتِ پتِ
پرسیدم: میهمان کیست؟

شادمان پاسخ داد:

حسین علیه السلام با خانواده اش.

ص:۱۸

۳

لحظه موعود فرا رسیده بود. آسمان، سنگها، کوهها و حتی گرد کوچکی چون من، آماده استقبال بودیم. اشتیاقی وصف نشدنی در خود احساس می کردم، نه می توانستم بروم و نه بمانم.

نمی توانستم بروم بخاطر حسین علیه السلام، و نمی توانستم بمانم از دوری، منتظر باد بودیم که خبر بیاورد. هنوز خورشید به اینجا نرسیده بود وگرنه، ما این قدر عذاب نمی کشیدیم. تا آن لحظه بارها، وقتی را تصور کرده بودم که زیر قدمهایش باشم و آن لحظه هم در آن اندیشه بودم چه شکوهی! آن وقت می رفتم و به تمام عالم می گفتم که حسین علیه السلام به من نظر افکنده است، می رفتم و به همه دنیا...

اما به خود نهیب زدم که خیلی زیاده روی نکن، تو را چه به این حرفها؟ همین که الان اینجا در کربلا هستی کافی است، تو که

ص:۱۹

لیاقت نداری حسین علیه السلام تو را تبرک کند، پس بهتر است سکوت کنی و قانع باشی. تا خودآگاه احساس کردم چیزی در من فرو ریخت، دل شکسته با خدای خود راز گفته و عرض نیاز کردم.

الهی! ای که مرا لیاقت موجودیت بخشیدی، و با این همه کوچکی ام به اینجا کشانیدی و افتخار هم صحبتی با خاک کربلا را به من عطا نمودی،ای کاش می توانستم او را از نزدیک ببینم، اما صد حیف که من لایق نیستم، اما اگر تو بخواهی، همان طور که خواستی و مرا با این همه بی لیاقتی به اینجا کشانیدی... شاید، یعنی حتما او را می بینم.

یاد خدا آرامم کرد، لحظه ای بعد باد دوان دوان به سوی مان آمده، «دارند می آیند»

نفس هستی بند آمده بود. اضطرابی همه گیر به جان تک تک ما افتاده بود یعنی او دارد می آید؟ همه ما بی توجه به تذکراتی که از قبل به ما داده شده بود، جلوتر آمده بودیم، بعضی ها می گفتند: راست می گوید، کاروان دارد می آید، بعضی دیگر هلهله می کردند، بعضی می دویدند، بعضی هم دعا می خواندند، چند لحظه بعد... یکی گفت: آن نور چه آشناست، آن روزها که علی علیه السلام آمده بود اینجا، این نور بسیار شبیه نور سیمای اوست.

دیگری گفت: راست می گویی، چقدر هم شبیه نور پیامبر است. آری آری ! او حسین است. آن یکی، آن یک حتماً علی اکبر است. وای عباس! زینب ! ام کلثوم! آن دردانه علی

اصغر... رقیه... سجاد...

همه اشـک شوق می ریختنـد، هر کسـی سـعی داشت خود را به زیر پـای آنها بینـدازد. یکی می گفت: یا حسـین، دیگری می گفت: یا زینب... همه صدایشان می کردند. من هم صدایشان کردم، او داشت می آمد، وه که چه شادی آفرین بود! اولین قدم را گذاشت، خاک به پایش افتاده بود، باد طواف می کرد، من هم باید کاری می کردم.

حسین... حسین جان مرا دریاب

ص:۲۱

۴

تا آن لحظه شاید هزار بار فاصله بین آن دو نخل - محل قرار من و باد - را رفته و بازگشته بودم، نمی دانستم چرا آنجا هستم، باد که نمی آمد، نباید هم حسین را رها می کرد، با اینکه می دانستم من کمتر از آن هستم که او را از نزدیک ببینم، اما باز هم آن لحظه که او آمد و نتوانستم ببینمش، دلم شکست...

دیدن روی او ظرفیت می خواست که من نداشتم. قدرت و تاب و توان می خواست که من نداشتم. چه معلوم؟ شاید اگر او را می دیدم همان جا قالب تهی می کردم، شاید هم خدا نخواسته بود. اما، اما کسی از درون به من گفت: تو تا اینجا کربلا آمدی، اما نتوانستی او را ببینی. ای کاش من نبودم! وجود بی وجودی مثل من را چه به دیدن روی حسین؟

باید می رفتم، وجود من که برای کسی مهم نبود، همه رفتند

ص:۲۲

او را دیدند جز من.

نه، من مال آنجا نبودم، نباید خود ر هم جزء آنجا می دانستم، من کجا آنها کجا؟ اصلا مگر من چه کاری کرده بودم؟ آیا جز این بود که در تمام عمر یک گرد سرگردان بیابانی بودم که از یک طرف دنیا به طرف دیگر آن می رفتم؟ اصلا آیا من قابل مقایسه با خاک کربلا بودم؟ چه اشتباه بزرگی!

من باید، از آنجا می رفتم و شب فرصت خوبی بود. چون هیچ کس مرا نمی دید، هیچ کس نمی فهمید که من نتوانستم او را ببینم، هیچ کس نبود که من از او خجالت بکشم، شب بهترین فرصت بود برای گریز.

بلند شدم، بار اندوه بر پشتم سنگینی می کرد، به راه افتادم، وقتی اولین قدم را از خاک کربلا بیرون گذاشتم، نگاهی از سر حسرت به پشت سر انداختم، تا نگاهم به اولین خیمه افتاد، جمع بیشماری از فرشتگان را دیدم که جمع شده و دور خیمه همراه با زمین برای نوزادی لالایی می خوانند، یاد و آرزوی دیدار علی اصغر آتش به دلم انداخت.

من باید می رفتم و داغ دیدار حسین و خانواده اش را، حسین و بچه هایش را تا همیشه در بیابانها و شهرها و کوی و برزن، ناله می زدم.

و به راه افتادم، پای رفتن که نداشتم، راه افتادم دیوانه وار. هنوز راه زیادی نرفته بودم که خستگی و ناامیدی مرا از پای درآورد. کنج سنگی یافته و تصمیم به استراحت گرفتم. به

ص:۲۳

آسمان نگاه کردم. ستاره ها به خیمه حسین سرک کشیده بودند و با کنجکاوی نگاهش می کردند، کافی بود آسمان با عطسه ای نقشه هایشان را بر ملا کند. هلال ماه رو به حسین بود و پشت به من، آه از تنهایی و غربت!

تمام دشت، مست کلاـ اللّه از زبان حسین بودند. با خود فکر کردم اگر من به کربلاـ نرفته بودم الاـن بی خبر از غم دنیا در خواب ناز بودم. سر را به روی زمین گذاردم بلکه به خواب روم، امام شوق دیدار حسین خواب مرا آشفته کرده بود. در اندیشه خود غوطه ور بودم که صدایی مرا به خود آورد، سرم را محکم تر به زمین چسباندم، صدای سم اسبان بود، انگار لشگری به طرف من می آمد با سرعت برخواستم و دوان دوان به طرف صدا دویدم، دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم، فقط دویدم.

بالاخره در نزدیکی کربلا گروهی از اسب سواران را دیدم که شتابان می آمدند. به آنجا که رسیدند درست چند قدمی مانده به من، رهبر آنها دستور استراحت داد. باید می فهمیدم که آنها برای چه به آنجا آمده بودند. سیمایشان خیلی با سیمای یاران امام حسین علیه السلام فرق داشت. روزی که حسین به کربلا آمده بود. نور خورشید در برابر فروغ روی او به ناچیزی من می نمود، اما اینها...

خوب گوش دادم، یکی از آنها به دیگری می گفت: باید حسین را از عزیمت به کوفه بازداشت.

دیگری می گفت: اما من خیلی می ترسم. مبادا کار به جنگ و

خونریزی بکشد؟

- خُب بکشد، مگر چه می شود؟

- نه ! او پسر رسول خداست. مگر می شود با او جنگید؟

- چرا نمی شود جنگید؟ مگر نمی دانی؟ قرار است تا یکی دو روز دیگر چهار هزار نفر دیگر هم به جمع مان ملحق شوند.

یعنی چه؟

می خواستند سد راه حسین علیه السلام شوند؟

یعنی می خواستنتد با او بجنگند؟

برای چه؟ باحسین؟

مگر می شود؟ با سرعت برخاستم و دوان دوان به کربلا بازگشتم. باید حتما باد را می دیدم، باید به او اطلاع می دادم که قرار است چه اتفاقی بیفتد، باید او را می یافتم قبل از اینکه اینها به آنجا برسند، باید او را می یافتم.

مدتی بود که من و باد در کنار فرات نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم. به نظر باد من گرد شجاعی بودم و کار بزرگی انجام داده بودم که او را یافته و خبر ورود گروهی غریبه را به او داده بودم.

باد می گفت: چه خوب شد که زود فهمیدیم و خبر را به امام علیه السلام رساندیم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقاتی که نمی افتاد اما چه فایده؟ من که لیاقت دیدن او را نداشتم.

ص:۲۵

تازه الان باید بلند می شدم و از اینجا می رفتم. من که در کربلا کاری نداشتم.

- تو از کجا فهمیدی که آنها به سمت ما می آیند؟

خوش به حالش خودش را با کربلا یکی می داند و می گوید «ما»؟

پرسید: تو آنجا چه می کردی؟

چه می توانستم بگویم؟ حرفی برای گفتن نداشتم، دلم می خواست بگویم که نتوانستم او را ببینم، که چقدر تنهایم، اما مگر این بغض نفس گیر می گذاشت؟

- نه نتوانستم، او را ببینم.

و تا مدتی هیچ نفهمیدم، فقط صدای هق هقم را شنیدم که موجب شد فرات برای لحظه ای از سرودن باز بماند.

- تو، تو نباید مرا با اینجا می آوردی. تو که خودت می دانستی این خاکها به من اجازه نمی دهند جلوتر بروم.

نمی دانی! نمی دانی چقدر سخت بود. هر چه سعی کردم، بلند شوم، به زمین خوردم. دست به زانو زدم، نامش را صدا کردم و بلند شدم، باز هم نتوانستم.

انگار تمام هستی دیواری شده بود بین من و او ، می دانم فقط من نتوانستم او را ببینم.

تازه! آنها حق داشتند، آنها عضو کربلا بودند.

صدای باد را شنیدم که می گفت: گریه نکن، همه چیز درست می شود.

این بار فرات پا به میان کشید و گفت: نگران نباش، او خیلی مهربان است ! ان شاء اللّه به همین زودی می بینی اش.

باد مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، پرسید: نگفتی بیرون از کربلا چه می کردی؟

- خُب... خُب داشتم از اینجا می رفتم.

- مگر با اجازه خودت آمده ای که با اجازه خودت بروی؟

نمی دانم چرا بـا شـنیدن این حرف از طرف باد دلم آرام شـد؟ فرات با دلخوری گفت: نکنـد تو به لطف و مهربانی امام شـک داری؟

باد نوازشـگرانه دستی به سـرم کشـید و گفت: آن روزها که کربلا نبودم، روزی از شـهری که امام علیه السلام آنجا بودند می گذشتم، امام را دیدم که سر پیچ کوچه ای مقابل دو کودک یتیم نشسته و میهمان نان خشک آنها شده، جایت خالی بود.

احساس کردم صدایش می لرزد، سرم را بالا بردم، لایه اشکی در چشمهایش ذق ذق می کرد.

فرات که تحت تاثیر این خاطره باد می گریست سعی کرد به خود مسلط شود و بعد گفت:

راست می گویـد. چند روز پیش هم که گروهی ز مأموران عبیداللّه برای جلوگیری از سـفرش به کوفه به اینجا آمده بودند. از فرط تشـنگی نزدیـک بود هلاـک شونـد، امـا امـام علیه السـلام با اینکه می توانست نگـذارد که آنها آب بنوشـند، همه آنها را سیراب کرد. همه را، حتی اسبهایشان را، تو نبودی که ببینی همه آنها بعد از رفع تشنگی دست بالا برده و گفتند: خدا تشنه ات نگذارد.

مگر می شود امام علیه السلام تشنه بماند؟

ص:۲۷

یکباره همه افکار و تصوراتم از هم گسست و اندیشه هایی نو در اعماق وجودم ریشه کرد.

او سکاندار کشتی هستی است اشاره ای به آب کند و تازه، چرا فرات از دشمن حرف زد؟ سد راه امام شوند یعنی چه؟ نمی دانم چرا یک دفعه به یاد آن جوان آویخته از دار افتادم؟

آیا ارتباطی بین این دو بود؟

- حواست کجاست؟

باد بود انگار.

گفت: می خواهی کمکت کنم که ببینی اش؟

بله خود باد بود! چه گفت؟ آهان ببینمش؟

- دستم به دامنت چرا نمی خواهم؟

و بعد من و باد نزدیک فرات رفتیم تا طرحی ریخته و نقشه ای بکشیم. با فکر دیدار امام علیه السلام امیدی دوباره در من جوشید. خدا را به خاطر اینکه به من نعمت وجود بخشیده، شکر نمودم. خوشحال بودم که با فرات آشنا شده ام. در اولین دیدار او را بسیار خونگرم، مهربان و زیبا یافتم. گوشه ای در دل حفره ای یافته و آرمیدم.

ص:۲۸

۵

سلام محبوب من، من از وادی بی خبری و سرگردانی به سویت آمده ام. راستش قبلا می شناختمت اما، اما چند وقتی است که شوق دیدار تو خواب را از من ربوده است. اگر بدانی چقدر دلتنگ تو بودم!

بارها و بارها با خود تمرین کرده بودم که وقتی او را دیدم با او چگونه صحبت کنم، اما هیچکدام از حرفهایم به دلم نمی نشست و زیبا نمی نمود. سرانجام رو به خدا کرده و درد دل نمودم.

خداوندا، از آن روز که دست مهر بر سرم کشیدی و به من نعمت وجود بخشیدی، می دانستم که بیهوده مرا نیافریدی، همیشه سرگردان و آواره کوی و برزن بوده ام، اما به تازگی شوق دیدار حسین به زندگیم جهت بخشیده است. تو را قسم به عظمت

ص:۲۹

حسین تقدیر مرا جز به دیدار او رقم مزن.

هنوز از راز و نیاز با خدایم فارغ نشده بودم که طولانی ترین روز زندگی ام به شب گره خورد. وقتی ستاره ها را دیدم، احساس کردم که از بالا مرا به هم نشان داده، به هم چشمک می زنند و در گوش هم پچ پچ نموده و می خندند. فکر کردم بروم زیر پاهای فرشته هایی که به سمت خیمه او دایره وار سجده کرده اند و از چنگال آن نگاهها بگریزم، اما یادم آمد که ممکن است باد بیاید و مرا نیابد، چقدر سنگین بود آن نگاهها، مخصوصا وقتی که شب با آن متانت و سنگینی به تماشا نشسته بود. بدتر از همه دلشوره ای بود که با دیر آمدن باد هر لحظه در دلم آشوب به پا می کرد.

وقتی نخلهای اطراف را دیدم که چطور رو به خیمه امام علیه السلام تعظیم نموده اند، بیشتر دلم گرفت. پیشترها که حسین علیه السلام نیامده بود، در روزهایی که باد نبود، نخلها زودتر از همه خبرها را از خورشید می گرفتند و بعد با چه آب و تابی برای مان تعریف می کردند و حالا چه به کام رسیده و با چه لذتی او را تسبیح می گفتند.

فکر کردم بهتر است بسوی فرات بروم. از دور دیدمش بر زمین دامن گسترده بود و چشم به مهتاب به یاد معشوق غزل می سرائید، تا به او برسم جان دادم.

آن هم چه جان دادنی، بارها احساس کردم که اجل رو به رویم ایستاده، اما جلوتر نمی آید، شاید به خاطر او بود بخاطر حسین علیه السلام.

همانطور که به سوی فرات می رفتم، احساس کردم خورشید از کنارم گـذشت. یک لحظه فکر کردم الان که نیمه شب است، اما مهم نبود. بی تامل به دنیای خود بازگشتم. باید با فرات حرف می زدم.

هنوز به فرات نرسیده بودم که دستی به شانه ام نشست، برگشتم باد هیسِ کشداری کشید. هر وقت نمی بایست من حرف بزنم این طور رفتار می کرد، اما من می خواستم با او حرف بزنم.

- چقدر دیر آمدی؟

و این بار هم فقط با هیس جوابم را داد.

وقتی نگرانی ام را با نگاه به وصورتش ریختم، لبخندی بر لبانش نشست و با سرعت مرات به دامن نشانده و به راه افتاد.

- حرف نزن نباید کسی ما را اینجا ببیند.

چه جواب محکمی!

چقدر دلم می خواست گریه کنم، اما نمی دانم چرا نمی توانستم؟

یعنی من داشـتم به سوی او می رفتم؟ اگر او مرا نمی پذیرفت؟ اگر او مرا دوست نمی داشت؟ اما آیا او مرا دوست داشت؟ آیا من او را دوست داشت؟ اصلا من برای چه باید آنجا می رفتم؟

- من جلوتر نمی آیم.

ای وای چه حرفی، فقط همین مانده بود که باد مرا نزدیک خیمه او زمین بگذارد و بگوید که نمی آید.

پرسیدم: چرا؟

گفت: اگر من جلوتر بیایم، ممکن است علی اصغر و رقیه سردشان بشود.

خود را به دامنش آویختم. تو را قسم به علی اصغر بیا، تو را به رقیه بیا...

- برگرد، ببین اوست، او حسین است.

این صدای باد بود.

برگشتم.

خورشید بود که از آنجا می گذشت، نه نور سیمای او،

او ... من...

کسی از درون گفت: او تو را دوست دارد.

- خداوند کسی را که حسین را دوست بدارد، دوست خواهد داشت.

(ان الذین امنوا و عموا الصالحات انا لا نضیع اجر من احسن عملا)(۱)

پس او مرا می شناسد. او ... من... حسین.... گرد؟!

صدای خنده کودکان یتیمی که او را میهمان کرده بودند در گوشم می پیچید.

۱- ۱. سوره کهف، آیه ۳۰.

۶

تمامی دنیا دور سرم می چرخید. تصاویر مبهم و شبح مانندی رو به رویم می رقصیدند. صدای تسبیح آشنایی به گوشم می رسید:

«لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و اصلا من کجا بودم؟

مدتی گذشت تا دنیا دوباره به وضع اول بازگشت. آن تصاویر مبهم در یک نقطه ساکن شدند. انگار ستاره بودند و آن صدا، صدای فرات بود.

- سلام بر عشق که بی خویشتنم کرد، سلام بر معشوق، سلام بر محبوب، سلام برحسین.

این صدای من بود چه می گفتم؟ معشوق، عشق، حسین؟!

بلند شدم. باید باد را پیدا می کردم. بی اختیار به این طرف و

ص:۳۳

آن طرف می دویدم، کجایی باد؟

– باد برای انجام مأموریتی به بیرون از کربلا رفته.

این صدای فرات بود.

با نگرانی پرسیدم: اما مگر قرار نبود امام را ببینم؟

– نمی دانم. فقط چند ساعت پیش باد تو را آورد اینجا و گفت که بیهوش شده ای، و بعد با لبخند پرسید: مگر ندیدی اش؟

دیدمش؟ ندیدمش؟

– نیمه شب اگر اینجا می بودی، ایشان را می دیدی، برای وضو گرفتن به اینجا آمده بودند.

به یاد آن نور افتادم. آه پس آن نور خورشید نبود؟

– نگفتی بالاخره امام را دیدی یا نه؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم. نمی دانم چه مدتی برای یافتن پاسخ این سوال فکر کرده بودم، اما وقتی به خود آمدم که نه اثری از ستاره ها مانده بود و نه ردی از شب، خورشید نور افشانی می کرد.

و صدای جنب و جوش هستی در دشت پیچیده بود. نگاهم را تا خیمه امام علیه السلام پَر دادم. دردی به قلبم دوید و بغض بر گلویم نشست، اما خوشحال بودم هیچکس، هیچکس جز من و فرات و باد نمی دانست که من تا آنجا آن دورها، تا خیمه حسین که از اینجا بسیار کوچک می نمود رفته ام.

با شادی اشکی فشانده و خدا را شکر کردم و به فرات سپردم که وقتی باد آمد مرا خبر کند و بعد خود به محلی که برای اقامتم تعیین شده بود رفتم.

ص:۳۴

گفتگو بـا خاک عزیز کربلا مرا بیشتر به فاصـله بین خود و آنها واقف می کرد. چقـدر بین من و آنها فاصـله بود، فاصـله ای به وسعت انتظار و عمق عشق.

امـا چه چیز مرا به آنجا کشـیده بود و آن شـراری که به جانم افتاده بود چه بود؟ مگر نه اینکه امام خود فرموده بود عشق آتش است.

پس آیا ممکن بود، من مبتلا شده باشم؟ عاشق، بهر حال هر چه بود من در کربلا بودم و این کافی بود.

ص:۳۵

۷

زنـدگی برای هر کس بـه گـونه ای رقـم زده شـده اسـت، یکی چـون خورشـید فرمـانروائی می کنـد و یکیماننـد زمین حـتی کوچکترین آفریـده را روی سـر می گردانـد، دیگر مثل باد پیغام بر هستی است و یکی هماننـد آسـمان پاسدار آن، اما مقصـد یکی است.

تقدیر برای من، حقیرترین موجود آفرینش، بسـیار عجیب رقم زده شده است. حالا که به گذشـته فکر می کنم به این نتیجه می رسم که چقدر تغییر کرده ام، روزی که به کربلا آمدم یادش به خیر.

فکر می کردم تصادفاً به اینجـا آمـده ام. چقـدر از همنوعانم شـرم می کردم، هنوز هم شـرم می کنم. وقتی فهمیـدم قرار اسـت حسین به اینجا بیاید ویران شدم، فرو ریختم، دگرگون شدم.

بی خبر از اینکه دختر عشق، مادر تحول است، و اقتدار،

ص:۳۶

گوهری است مستور در صدف سینه این نوزاد که همراه با تکامل او ، تبدیل به در می شود و در این میان درد عشق است که نیاز به بودن را زنـده می کند و آن روز که من به این درد مبتلا شدم. زندگی برایم معنا گرفت، مثل همه زنده ها، هدف یافتم و برای سعادت یافتن به آن، به نیروی خدا تکیه داده و تلاش کردم. مقصد من او بود، نشستن در محضر معشوق، غرق شدن در وجود او و جان باختن پیش چشمان او و اما روزی که حسین آمد و نتوانستم ببینمش سوختم، آنچنان که گفتم: مرا تاب ماندن نیست. بی خبر از آنکه این آتش از پستان عشق بر دهانم می چکید، نوزاد بی تغذیه که زنده نمی ماند و بازگشتم، اما دست محبت او بی آنکه خود بدانم مرا به کربلا باز گردانید و من در آن لحظه بود که فهمیدم گرفتار شده ام، عاشق اسیر محبت.

حالا ـ که مرغ اندیشه را به گذشته پَر می دهم، می بینم که هیچ لذتی در دنیا شیرین تر از جستجو برای رسیدن به معشوق نادیده نیست.

من برای رسیدن به این هدف باید سد محکم حیرت را فرو می ریختم و با اینکه دوستانم یاریم می دادند، اما بارها در این جدال ناتوان مانده و از هوش رفته بودم. هنوز هم نتوانسته ام آن شب را درک کنم. شبی که پنهانی به دیدار او شتافتم و او را در حالی یافتم که مرا می شناخت. باد می گفت که نتوانسته ام او را ببینم، اما من شنیدم که او با من حرف زد.

«خداوند کسی را که حسین را دوست دارد، دوست خواهد داشت»

آن شب فهمیدم که او مرا به آنجا کشیده است. حالا۔ می فهمم که فرات، سقای هستی، چرا همیشه از تشنگی و عطش می نالید! بارها او را دیده بودم در حالی که تن به ساحل می کوبید و از تشنگی می نالید.

یک بار از او پرسیدم: تو تشنه چه هستی؟

گفت: دیدار.

- دیدار چه کسی؟

ناله ای زد و گفت: حسین.

حق داشت آفریده خدا، وقتی من بدون آنکه او را دیده باشم و آن طور آشفته شدم، او باید با هر دیدار مشتاق تر و نیازمندتر از پیش می شد.

پایان دوره سرگشتگی و ناباوری من، فردای شبی بود که به دیدار معشوق شتافتم.

مدتی بود که در اندیشه او بودم. تا به آن لحظه بارها کلامش را با خود تکرار کرده و در جزء جزء آن خورد شده بودم، با اینکه گاهی صداهایی از بیرون می شنیدم و جنب و جوش غیرعادی دنیای بیرون را می نگریستم، اما لذت اندیشیدن به معشوق، مانع می شد که بتوانم پای از حیطه دنیا خود بیرون بکشم و این بود که وقتی یک بار گرد کنار دست یام، با دلهره عجیبی مرا مخاطب قرار داده و نمی دانم چه می گفت و با این که بسیار تلاش کرد تا مرا از موضوعی مطلع کند، پاسخی به او ندادم و سرانجام او در برابر بی تفاوتی من دست از من کشید و رفت، تا اینکه با صدای هوم کشداری به خود آمدم، انگار یک باره بند دل هستی پاره

شده باشد.

صداهای موهومی می شنیدم بدون آنکه چیزی از آنها بفهمم.

- چه گفتی؟

- بیچاره شدیم؟

- چرا؟

مدتی گذشت تا فهمیدم که کی و کجا هستم. اولین کسی را که دیدم باد بود. چند قدم آن طرف تر از من، هستی را دور فرات جمع کرده بود و خود روی تخته سنگی نشسته و حرف می زد. کمی جلوتر رفتم، وقتی مرا دید، لحظه ای ساکت شده و به من خیره نگریست و بعد نگاه نگرانش را از من گرفت و با کشیدن آهی، همه هستی را از زیر نگاه گذرانید، دستش را به پشت دست دیگر کوبید و بی تحمل سرش را تکان داد و گفت:

جنگ و خونریزی به پا می شود.

و بعد بلند شد و گیج و سردر گم، از کنار نخلی عبور کرد و لحظه ای بعد از نیمه راه بازگشت.

- عبیداللّه پیغام داده یا از این راه که رفته ای، باز می گردی یا می جنگی.

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که بغض هستی شکست و صدای شیونی به پا شد که هنوز هم از یادآوری آن می ترسم. برقی در آسمان جهید و صدای لرزش نشانه های زمین با صدای شکستن بغض آسمان، درهم آمیخت، گاهی یک مصیبت آن قدر

عظیم است که مصیبت زده را یارای گریستن نیست، مثل آسمان که آن روز بدون آن که قطره اشکی بریزد، داشت فرو می باشید.

همه هستی حتی گرد کناری من هم گریه می کرد.

باد ناله کنان سر به کوه گذاشت و رفت.

وای که چقدر وحشتناک بود، معلوم نبود روز است یا شب، گاهی آنچنان از دهان خورشید آتش زبانه می کشید که می گفتی قصد نابودی دنیا را دارد و گاه این گرز آتشین چون شمعی کوچک در مشت سرد شب، رنگ می باخت و تیره می شد.

و فرات، بیچاره فرات، آن روز بر او آنچنان رفت که دیگر هرگز او را جوان ندیدم. وقتی به او رسیدم که گیسوانش به تارهای دهشتناک خزه، گره خورده بود و او را اندیشه گریز نبود. چقدر دل شکننده است وقتی که شاهد باشی در یک لحظه صورت نوجوانی به پیری بگراید، سر به پای کوهی نهاده و بی رمق درد دل می کرد.

حسین غریب است، او تنها است.

و می دیدم که چطور با کلامش، تیشه در ریشه کوه می زند و من در آن میان، باز هم خود را در میان هاله ای از سوالات بی جواب، گم کرده بودم.

حسین غریب است یعنی چه؟!

مگر باد چه خبری آورده است که هستی این گونه تاب از کف داد؟

سعی کردم به خود مسلط شوم.

چه گفت؟ آهان، «عبیداللّه پیغام داده یا برمی گردی یا می جنگی»

این جمله چه مفهومی داشت؟ نکند حسین می خواست برگردد، شاید هم می خواست بجنگد؟

خب اگر می جنگید که مسئله مهمی نبود، همه هستی در رکاب او بودند، به یک اشاره او هستی دشمنان او را نابود می کرد. پس حتما همه به خاطر بازگشت او غمگین بودند، آری! حتما به این علت.

اما باد چرا از خود بیخود دش؟ باد که همیشه او را می بیند، نکند حادثه ای در راه است؟ حادثه ای که از پیش اطلاع داده شده و من از آن بی خبرم، وای نکند... خدایا، فاجعه ای در راه است؟

ص:۴۱

امشب، فرشتگان هفت آسمان در اینجا جمع شده اند و چه سجده ای بر تراب کربلا نموده اند، آن دورترها اطراف خیمه معشوق چه غوغایی است، مسیح فرود آمده و در خیمه اوست. گویی به یاد سرنوشت خویش افتاده که اینچنین می گرید، پیغمبرانی که تا امشب در خاک اینجا خفته بودند(۱)، سر از خاک برداشته، دستها را بالا برده و همه هستی را همنوا با دعای خویش نموده اند.

(امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء)(۲)

ص:۴۲

۱- ۲. روایت است که در خاک کربلا دویست نبی و دوست وصی و دویست سبط شهید مدفون شده اند.

۲- ۳. سوره نمل،آیه ۶۲.

و ما دلشدگان جدا افتاده از معشوق، که خدای عشق، خود می داند که قلب های مان در بند نفس های اوست که می تپد، دورتر از او در کنار فرات حلقه زده ایم. به فرات که نگاه می کنم، نمی توانم در برابر این بغض مقاومت کنم، امشب سومین شبی که به اسیری رفته، چقدر سخت است به اسیری رفتن دوست.

فطرش تمام حسرتش را به صورت فرات ریخته، می دانم او فرات را خوب می فهمد، او هم طعم شکنجه جدا افتادن از دلبستگی هایش را چشیده است، او آزاد شده حسین است و فرات، محاصره شده در راه حسین، اما هر دو شیدای حسین اند، دل نگران معشوق.

برای فطرس بسیار سخت است که سالها پیش قنداقه حسین، شفیع آزادی او باشد و اینک حسین خود در محاصره و دست او از نجات حسین کوتاه.

برای فرات بسیار گران است، حسین کلید موجودیت او و تمام هستی است و امشب سومین شبی است که تشنه مانده، دریغ از قطره ای آب.

فرات از همه بیشتر طعم تشنگی را چشیده است و به خاطر همین است که از همه ما بیشتر دلشوره دارد و مدتی است که باد را فرستاده تا از احوال تشنه ا خبر بیاورد.

معلوم نیست طفلك، اسیر چه موجوداتی است. به خدا قسم!همه هستی شاهد آنهاست و روز رستاخیز، ظلم اینان را نزد خدا

ص:۴۳

به شکایت می برد.

چطور راضی شده اند بین ما و معشوق فاصله بیندازند؟ چطور به خود اجازه داده اند معشوق ما را تشنه بگذارند؟

– اعوذبالله من الشیطان الرجیم

چه می گویم؟

به خدا قسم! ابلیس رانده شده از درگاه الوهیت که تاکنون برای از پا افتادن اولیای خدا خشنود شده و جشن می گرفت، در گوشه ای ایستاده و از ظلم اینان انگشت حیرت به دهان گرفته.

خدایا ! اینها چه موجوداتی هستند؟ انسان که نیستند فقط در این دشت، عده معدودی سیمای انسان دارند که همگی تشنه و در محاصره اند.

بی شک حیوان هم نیستند. چون حیوانات همگی کف بسته، در اختیار معشوق اند. هنوز هم کربلا، عطر نافه آن آهو را به مشام دارد، همویی که در حین نوشانیدن زاده شیرخوارش، او را از بیابان تا مسجد پیامبرصلی الله علیه وآله آورد و به حسین تقدیم کرد، تا صدای گریه حسین آسمان و زمین را نلرزاند، با اینکه آن زمان حسین طفلی بود و بهانه جویی و گریه طفل هم طبیعی است.

امشب، معشوق از جنگ فردا سخن گفت: نمی دانم فردا بر معشوق چه خواهد رفت که هنوز قلب کربلا می لرزد از شنیدن مرثیه فاجعه عاشورا که قرنها پیش، شیری درنده برای مسیح خوانده بود.

وای بر حال این قابیل زادگان، در تمام روزهایی که اینجا

ص:۴۴

بوده ام، معشوق بارها آنان را مخاطب قرار داده که ای اهل کوفه از خدا بترسید که من فرزند دختر پیغمبر شما هستم. شما خود مرا خواندید که بیا، ما امام و راهبری نداریم و حالا به عهد خود بی وفایی می کنید؟

آیا پیغمبر بزرگوار محمد مصطفی صلی الله علیه وآله ، همان کسی نیست ه شما را از ظلمات پرستش بت، به سوی نور و یکتا پرستی هدایت کرد؟ آیا رواست که امروز فرزندش را که در راه یاری دین خدا و پیغمبر، اسیر شده، تنها بگذارید؟

سوگند به تو ای ارحم الراحمین که معشوق من فرزند علی است، همان کسی که با قاتل خود مدارا می کرد.

حالا می فهمم که نام آن شهر نخوت آلود چه بود، کوفه!

حالا می فهمم که چرا آن جوان حلق آویز شده بود!

پروردگارا! چقدر غم انگیز است. هیچ کس جرأت ندارد اسم فرزندش را علی بگذارد. آوردن نام علی جرم است. حمایت از علی و فرزندانش، خیانت به دین اسلام محسوب می شود!

خدایا! معشوق من تنهاست، او تشنه است، همان هایی که برای سیراب شدنش در روز تشنگی دعا می کردند، آب را بر او و فرزندانش بسته اند.

خدایا! نکند فردا خاری به پای معشوقم بخلد، نکند من بعد از او زنده بمانم، ای کاش من نیز می توانستم مانند یاران باوفایش با او بگویم که هزار بار جان به پیک اجل، آسانتر است از نظاره و سکوت بر مرگ معشوق.

ص:۴۵

خدایا ! مانده ام در مفهوم انسانیت! این سو، یاران اندک حسین تشنه جان باختن در راه او و آن سو دشمنان معشوق، تشنه خون او.

بارالها! خود شاهدی که من و تمام هستی دوستدار اوئیم. تا با حال بارها به آزادی معشوق اندیشیده ایم و امروز پیش از رفتن خورشید، در کنار فرات دست بیعت فشردیم که فردا تا دم مرگ از معشوق دفاع کنیم.

- سلام خدا بر دوست داران حسین.

او کیست خدایا؟ چه ابهتی دارد، قامت نخل ها در برابر بلندای او به چشم نمی آید.

- سلام خدا بر جبرئیل امین.

پیداست که فقط من تا به حال او را ندیده بودم.

- تا چند لحظه دیگر سرور بانوان عالم همراه با دیگر بانوان بهشتی، به قصد دیدار فرزندان شان در اینجا فرود می آیند.

وای خدایا تو را سوگند به این دست هایی که با شنیدن این خبر از هر طرف هستی به تضرع به درگاهت بالا آمد، هستی را زیر و رو کن تا ما شاهد گریه فاطمه بر غربت و تشنگی حسین و حسینیان نباشیم.

باد هم از دور صدای گریه علی اصغر را بر دوش گرفته و گریان می آید، مثل اینکه عباس و علی اکبر برای داشتن آب به اینجا می آیند، خدای خودت کمک شان کن.

۹

رساندن صدای العطش کودکان به گوش پدر آنچنان سنگین بود که باد به سختی می توانست در برابر آن مقاومت کند.

خورشید از آنچه نظاره گر آن بود، از درد به خود پیچیده و می سوخت.

خیام حرم به حرمت مقام رفیع عصمت که به آنها پناه آورده بود، ایستاده و برآنچه می رفت، صبوری می کرد.

شانه های زمین می لرزید، حق داشت صبور عالم.

از خود او شنیده ام اولین چینی که بر پیشانی اش افتاد، روز تولد مرگ بود. سالها پیش روزی که فهمید بالاترین مقام خلقت «انسان» باید در او مدفون شود، آنچنان بی تاب شده بود که آرام و قرار نمی گرفت، اما لحظه ای که به او مژده دادند، پنج ستون آفرینش روی چشم او قدم نهاده و زندگی خواهند کرد، آرامش

ص:۴۷

یـافت و بر مرگ هزاران هابیـل صـبوری کرد و آن روز تنها سـتون هستی فاصـله ای تا زمین دیگر، فاصـله ای تا بهشت موعود نداشت، دیگر بهانه ای برای ماندن و قرار نبود.

اما هستی هنوز نفس می کشـید، بی شک به خاطر حسـین بود. فاصـله من تا خیمه ها به اندازه هزار و چهارصد سال یک نفس دویدن بلکه طولانی تر بود.

اما از آن دورها بی خبر هم نبودم. از ظهر که تمام هستی به اقتدای امام حسـین علیه السلام نماز خوانده و پیش از آن نیز، بارها پشت هستی لرزیـده بود. یـک بار وقتی بود که حر به خیمه امام علیه السـلام می آمـد، در آن لحظه هستی در دو چیز خلاصـه شده بود، یک سو همه خوبیها به پا خواسته و سوی دیگر بدی مطلق.

اینجا بود که می شد راز خلقت انسان را درک کرد، انسان کل مجسم را می شد دید.

ابلیس گـوشه ای نشســته بـود و از حسـادت بـه خـود می پیچیــد، اگر انصـاف می داد، می فهمیـد کـه چرا خداونـد در ازل به فرشتگان دستور سجده برگلی داد که از روح خود بر او دمیده بود.

اختیار، قرار گرفتن در پیچ گردنه یک دو راهی است و این است کلید خلاقت تراب بر هستی.

حر به سوی امام می آمد، پشت به آتش و روی به بهشت، بهشت بار دامنی از گل غنچه های بی تاب و تشنه ای همچون رقیه، ناز پرورده حسین و علی اصغر، و سروهای سر به فلک کشیده ای که در همیشه تاریخ پابرجا و مقام ماندند، چون

عباس و علی اکبر و قاسم.

حر به سوی امام می آمد، آخرین یادگار آل عبا، به سوی پنجمین نور از انواری که هستی آفرین، خود فرموده بود:

صلی الله علیه وسلم هستی را بخاطر پنج تن آل عبا آفریده است رحمهما الله

رو به امام گفت: ای پسر رسول خدا! برای توبه آمده ام، خدای تعالی توبه ام را می پذیرد؟ مگر می شود او را بخشید؟ هنوز هم گاهگاهی که باد به هر بهانه ای ناله سر می دهد، و تخته سنگی را جابجا می کند، صدای من مامورم و معذور، فرمان، فرمان خلیفه امیرالمومنین است! حر از لابلای درز سنگریزه ها بیرون می خزد و در فضا طنین می اندازد.

خون در رگهای هستی منجمد شده بود، یعنی امام علیه السلام چه خواهد گفت؟ یک لحظه فکر کردم که حر می داند از کجا وارد شود، معلوم است وقتی حسین را پسر رسول خدا خطاب می کند، همویی که همه را بخشید، حتی قاتل قوی ترین یاورش در تنهاترین سالهای اسلام - حمزه - را.

نمی دانستم! شاید هم امام او را نمی بخشید، چون حر از مسببین این همه رنج و تشنگی بود، اما امام چون پدر مهربان رو به او کرد و فرمود:

آری! خداوند توبه تو را می پذیرد، همه دشت فراموش کرده بود که اینجا کربلاست. هستی انگشت حیرت به دهان گرفته بود، صدای ستایش گرانه فرشتگان در دشت می پیچید:

(وهوالذی یقبل التوبه عن عباده و یعفو عن

ص:۴۹

السیئات)(۱)

و اوست آنکه توبه بندگان را می پذیرد و از بدیها می گذرد ای کاش! من آنجا بودم تا بر کف پایش بوسه زده یا بر دامن باد نشسته و همراه با او ، دور معشوق طواف می کردم. اگر من آنجا بودم، اما نه من آنجا نبودم.

شاید امام حرفهای پدر حر را از چشمهای فرزندش می خواند که در خواب به پسر گفته بود:

تو را به پسر رسول خدا چه کار؟

و بی شک این تفسیر کلام هاتفی بود که روز رهسپار شدن حر برای پیکار با حسین علیه السلام از پشت سر، او را مخاطب قرار داده بود که شاد باش، به خیر روی آوردی.

من همه اینها را از باد شنیده بودم، غرق عالم رؤیا بودم که عطر کلامی رشته افکارم را از هم گسست:

«ای اهل کوفه، حسین را خواندید که در راهت جان می بازیم، اکنون دریغ بر او کشیده اید، عترت پیامبر را تشنه گذاردید، خدا در روز تشنگی شما را سیراب نکند».

و رفت، هستی در حالی که نگاه تحسین آمیزش را از پشت سر بر قامت حر می پاشید گفت: بغض این قابیل زادگان دیرینه است وگرنه حسین کوتاه ترین پل رسیدن به حقیقت است، و بعد مثل اینکه به یاد کسی یا حادثه ای افتاد که بغض کرد و ساکت

۱- ۴. سوره شوری، آیه ۲۵.

شد.

می دانستم، فاجعه مظلومیت شیعه هر قلبی را می شکست، چه برسد هستی، این عاشق در بند را.

می دانستم سالها پیش که پیامبر دست علی را در غدیر بالا برده و ولایت را به او سپرده، پدران این قابیل زادگان، تخم کینه بر دل کاشته و همان روز که هستی در سوگ محمدصلی الله علیه وآله نشست، ریسمان بر گردن ولایت انداخته و تمام بغض و کینه خود را، بر روح و جان فاطمه زهرا کوبیدند.

چه گفتم؟ کینه آنان که تمام شدنی نبود، خون این قلیل زداگان را سالها پیش پدرانشان، بر سر سفره با آب و نان به سم بغض علی و فرزندانش، آلوده کرده بودند، این سم از سالها پیش با خون آنان عجین شده بود وگرنه که حسن، خورشید هدایت و نور بود و حسین، کشتی نجات.

حر رفت، سردار قابیل زادگان با توسل به شفاعت حسین، به جمع فرزندان هابیل پیوست، گرچه خود هابیل زاده ای بود دور از برادران که خود نمی دانست و حسین نسبش را به او شناساند، حر آزاده و سربلند، جان بر کف نهاد و تا آخرین لحظه از حسین علیه السلام این کلید رهایی از زندان، رمز پذیرش توبه دفاع کرده و تا جان در بدن داشت، سپاه کفر را در هم آمیخت. لحظه ای که از اسب افتاد، صدای گریه فرشتگان از عرش تا فرش و از فرش تا عرش، صدای العطش کودکان، پرپر زدن علی اصغر، لرزیدن پشت هستی...

ص:۵۱

باران گرام بصورت کربلا بلاء این برهوت تیپا خورده از کودکان بازیگوش ابر، شدت گرفته بود. صدای حی علی الفلاح علی اکبرعلیه السلام در دشت طنین افکنده بود که باد از گرد راه رسید و گفت: شینده است این آخرین نماز امام است. همه هستی به اقتدای معشوق به نماز ایستاده.

نماز، زیباترین ابراز احساسات بنـده ای در برابر آفریننـده است. سـجده در میـدان کفر، عالیترین جلوه امر به معروف و باشـکوه ترین صورت نهی از منکر بود. بعد از نماز بود که ندای:

«اما من مغیث لوجه اللَّه اما من ذاب یذب عن حرم رسول اللَّه»

معشوق در دشت پیچید.

این بهترین فرصت بود، هستی از پا نشـناخته، جمعی از فرشـتگان و جن ها را نزد امام فرستاد. چه غوغایی شده بود. وه! که اگر معشوق رخصت می داد، من با این همه کوچکی بر دامن باد

ص:۵۲

نشسته و خود را بر یکی از آنان می کوبیدم و حداقل نمی گذاشتم برای لحظه ای چشمهایشان درست ببیند و آن وقت، اگر با آب که نه با لجن زار دیده های آنان، ممزوج می شدم و بر گونه هایشان مدفون می گشتم، باز هم خوشحال بودم، اگر چه مدفون شدن در گونه های آنان برای من، فشار قبر عظیمی بود، اما جان فشانی در راه معشوق، آرزوی هر عاشقی است.

باد نفسی به سینه داد و با غرور گفت: نسلشان را برمی کنم. زمین با شادی و افتخاری گفت: در تنگ ترین و تاریک ترین بطنم، آنچنان آنها را دفن کنم که استخوانهایشان خرد شود.

آسمان گفت: هوای تازه را از حلقومشان بیرون می کشم.

و آفتاب با شادی گفت: آتشی بر آنان بیفکنم که عبرت خاص و عام شود.

خونی دوباره در شریانهای هستی جریان یافته بود. درآخر تصمیم بر این شد که باد بلندشان کند، آسمان جانشان را بگیرد و آفتاب بسوزاندشان و خاکسترشان را زمین بر باد بدهد تا نیست و نابود شوند و من حتی اگر باد و آسمان و زمین و خورشید فرصت نمی دادند، بر چشم یکی از آنان فرو می رفتم.

منتظر و نگران بودیم، نبض هستی تند تند می زد. همه ما سوگند خورده بودیم که تا آخرین نفس از معشوق دفاع کنیم. اما من باز هم در میان حباب بزرگی از احتمال و تردید، معلق مانده بودم، اگر معشوق نمی پذیرفت؟ نه، نباید به آن موضوع فکر می کردم، اما ذره ای معلق در حباب آن هم حبابی به آن بزرگی که دوام نمی آورد، خاطرات عجیبی در ذهنم تداعی می شد که مربوط

به روزهایی بود که هنوز امام به اینجا نیامده بود و کربلا در تدارک ورود کاروان بود.

باد روزی چند بار می رفت و برای مان خبر می آورد، آفتاب هم که خوش به حالش، از صبح تا شب روزی هزار بار بر تک تک کاروانیان بوسه می زد و دست آخر جدالی با شب به راه می انداخت که همیشه نتیجه اش غروب بود و ردپای خونی خورشید، آسمان هیچ گاه سیر نمی شد، روز کم بود، شبها هم آن قدر چراغ روشن می کرد که تفاوتی با روز نداشت و از بالا ـ به تماشای معشوق و کاروانش می نشست و تازه هر گاه پای درد دل به میان می آمد، ناله اش به راه بود که ای کاش آسمان مکه و مدینه بودم. زمین اینجا هم دست کمی از آنها نداشت، از وقتی شنیده بود علی اصغر شش ماهه ای با کاروان می آید، سرش گرم لالایی مناسبی بود و تنش را هماهنگ می کرد که گهواره خوبی برای میهمان باشد.

روزی طبق عادت همیشه منتظر باد بودیم که دیدیم گیج و تلوتلو خوران از دور می آید، پیدا بود که بارها در طول راه سر به سنگ و یا سینه کوهی کوبیده است، به ما که رسید خسته از راه، به گوشه سنگی کز کرد و بعد از مدتی به حرف آمد که امام در خواب دیده اند، سواری به آنها فرموده: این کاروان که می روند، اجل نیز با آنان می رود و امام در یافته اند که منظور، کاروان ایشان بوده است.

یعنی، یعنی اگر این سفر، سفر آخر امام باشد؟ و یا آن وقت که باد شنیده بود، خداوند می خواهد مقامی به امام حسین بدهد،

ص:۵۴

که تنها در سایه شهادت به آن نائل می شود، پس... پس ممکن ست امام نپذیرد؟ نه بهتر است اصلا به این احتمالات فکر نکنم. نه.

با شنیدن این پاسخ احساس کردم کسی نوک انگشتان شصت و سبابه اش را به هم نزدیک کرده و به حبابی که در آن غوطه ور بودم، آرام ضربه ای زد، یکباره تمام حجم حباب بر سرم فرو ریخت و دیگر هیچ نفهمیدم.

ص:۵۵

۱۱

با صدای شیون هستی به خود آمدم، با تلاقی نگاهم با نگاه حسرت آلود خورشید بر دشت، بی درنگ همه چیز به یادم آمد، مگر می شد خورشید شاهد ریخته شدن خون معشوق باشد و دم نیاورد؟ در حالی که می تواند با یک اشاره هستی را به آتش بکشد، معشوق را برهاند.

صورت آسمان کبود شده بود. سنگین ترین حکم تقدیر، آویختن آزاده ای از چوبه صبر است. برخاستم تا کسی را بیابم که سر به دامنش نهاده و تمام نگرانی و دلهره ام را برای او بگویم و بعد همان جا در دامنش جان بدهم. بلکه آرام شوم.

باد را دیدم آن دورترها، به حفره ای در دل تپه ای پناه برده بود و دم به دم جرعه اندوه سر می کشید، گاهگاهی که از خود بیخود می شد، ناله ای سر می داد و باز مشغول می شد.

ص:۵۶

فرات، آه فرات! آن طرف تر فرات را دیدم، از وقتی به خود آمده بودم، بارها صدای ناله اش را شنیده بودم، اما وقتی آن لحظه نگاهش کردم، قلبم فرو ریخت، قامتش زیر تلی از تارهای خزه دفن شده ولی خودش هنوز زنده بود. طفلک، زنده به گور شده بود و در آن لحظات بارها با آخرین رمق بلند شده و خروشیده بود و دست نیاز به سمت خاک های تفتیده اطراف بلند کرده بود. اما هر بار ناامید به گور خود بازگشته بود، فاصله زیاد و خاک آنچنان تشنه بود که قدرت نفوذ دادن نداشت، زمین غم زده و حیران، به تماشا نشسته بود. این بار نه من بلکه تمام هستی چون ذره ای در حباب بزرگی از یک سوال گرفتار شده بودیم، چرا امام نپذیرفت؟

ص:۵۷

با شـروع جنگ در بعدازظهر، بارها پشت هستی لرزید و یاران همه تشـنه، اما با تمام نیرو جنگیدندو هیچ کس نبود که از فرط تشـنگی دنیا را وداع کرده باشـد، مگر خود تشـنگی، بلکه همه به خاطر آماج تیرهایی که بر قامت و فرق و سـر و صورت شان فرو می آمد، به شهادت می رسیدند..

راستی که حیران مانده بودم و در مفهوم انسانیت!

بـا رفتن یـاران، هستی مانـد و آخرین امیـدی که به عباس و علی اکبر داشت. ظهور قامت علی اکبر بر خیمه پـدر، بهانه ای بود برای آخرین دیدار.

گفتم: دیدار؟

نه شنیدم، دیدار.

اینها را بعدها از زبان یا نمی دانم خورشید و یا چه کسی

ص:۵۸

شنیده ام. موج خواهش از نگاه پسر، جان گرفته و مشتاقانه اوج می گرفت و بر ساحل نگاه پدر، سرسائیده و آرام می گرفت. موجی که تنها در این ساحل آرامش می یافت. موجی که درس خروشیدن را نزد همین ساحل هجی کرده بود. ساحلی به وسعت همه تاریخ، ساحلی بنام حسین.

تشنگی، زمین و زمان را به هم پیوند داده بود. پیوندی که زمین آن زمان را در تاریخ جاودانه کرد. پدر با ریختن آب از کاسه چشم، پسر را بدرقه کرد و پسر رفت.

حالا که خوب فکر می کنم، می فهمم که این رفتن جدا از مهر و محبتی بود که میان یک پدر و پسر قرار داشت، این رفتن و این مبارزه، تنها در اطاعت از امام زمان خود معنی می گرفت و کربلا را مفهوم می بخشید.

با رفتن علی اکبر به طرف میدان در شریانهای به انجماد نشسته هستی، خونی دوباره دوید، اما هنوز به میدان نرسیده بود که سی هزار نفر محاصره اش کردند.

فرات با مشاهده این صحنه، فریادی کشید و از هوش رفت، اما ندای زمین بلند شد که نترسید، حتی پایش نلغزید. و علی اکبر شمشیر برکشید و گرم پیکار شد. باد دوان دوان از دل تپه بیرون آمد و به سوی ما بازگشت و ذوق زده و گریان گفت: چقدر مانند علی علیه السلام در جنگ بدر شمشیر می زند! خنده و گریه خورشید به هم آمیخته شده بود لحظه ای که گفت: مرا به یاد محمدصلی الله علیه وآله می اندازد.

و بعـد انگار حرفی را سـتایش کنـد گفت: اگر خورشـید را در دست راسـتم و ماه را دست چپم بگذارید، محال است دست از دین خدا بردارم.

راست می گفتند، پیغمبرزاده پیامبر سـیما، عجیب می جنگید. هنوز هم هستی نتوانسته است در اعماق پندارش بین شمشیر زدن و نماز خواندن علی اکبر تفاوتی قائل شود.

تنهـا تفاوت در نحوه حرکات بود و بس، بعـدها نمی دانم چه کسـی برایم تعریف کرد که فرزنـدان ابوجهل که تاب مبارزه رو در رو بـا حمزه زمان را نداشـتند، اسـتفاده از مکر و حیله پـدران شان در هنگام درمانـدگی در برابر حریف، تنها راه چاره آنان بود. ای کاش خون فرق مبارک علی، روی میدان چشمان اسبش نمی ریخت تا اسب، او را به دل سپاه دشمن نبرد!

نمی دانم چنـد وقت از رفتن علی اکبر گـذشت که بانگی در دشت پیچید که قلب هستی را فرو ریخت، حسـین به سـمت پسر دوید و تا به پسر رسید، چین بلندی بر پیشانی نشست.

هنوز هم یادم هست صدای فرشتگان را:

(ان اللّه اصطفی آدم و نوحا وآل ابراهیم وآل عمران علی العالمین ذریه بعضها من بعض واللّه سمیع علیم)(۱)

ص:۶۰

۱- ۵. سوره آل عمران، آیه ۳۳ و ۳۴.

۱۳

در تمـام طول جنـگ، هستی شاهـد بود که وقتی به عزیزی در گوشه ای از میـدان عرصه تنـگ می شـد، تنهـا مـایه آرامش او درفشی بود که در گوشه و کنار بر فراز میدان می چرخید.

پرچمی که در دست عبـاس مـاه پر قـدرت بنی هـاشم قرار داشت، تنها عاملی بود که هستی را بر فاجعه عظیم سـکوت در برابر تنهایی معشوق، تسکین می داد. عباس در همه جای میدان با این پرچم می گشت و به پاسداران اسلام، امید می داد: اگر شهید هم بشویم، پیروز هستیم، مرگ در راه خدا پیروزی است.

اما لحظه ای که همه رفتند و حسین ماند و عباس...

غم انگیزترین لحظه زندگی یک سردار در میدان جنگ، وقتی است که پرچم از دست پرچمدار به زمین افتاده باشد.

ص:۶۱

مـا این را می دانستیم، به همین دلیل بود که وقتی یک دست علمـدار قطع شـد، هستی ناخودآگاه به طرف او دویـد تا پرچم را بـدست دیگر بدهد، اما وقتی که دو دست عباس قطع شد، به فکر هیچ کس نرسـید که بیرق را به دهان پرچمدار برساند به جز خود عباس.

لحظه ای که پرچم از دهان عباس افتاد و مشک آبی که به قیمت جانش آن را بدست آورده بود تا برای کودکان ببرد، سوراخ شد، نفسهای حسین گرد ناامیدی بصورت دشت پاشید... کمرم شکست.

وای خدایا! چه می بینم؟ او معشوق من است و او حسین من است؟ که بر خیمه تکیه داده و با اهل حرم خداحافظی می کند، از چه می گوید؟ صبر در برابر اسارت؟

آن طفل خردسال رقیه است؟ چه می گوید خدایا؟

پدر جان کمی درنگ کن برای آخرین بار به تماشایت بنشینم.

ای وای! او زینب است که با برادر از مظلومیت عصمت سخن می گوید؟

خداوندا! یاریم کن بشکنم این سد فاصله را، بگذار من نیز همپای هستی به پای معشوق بیاویزم، بلکه مانع از رفتنش بشوم، این چه صدایی است که از آسمان می آید؟ نکند بانگ رحیل است؟

ص:۶۲

(یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه)[(۱)]

۱- ۶. سوره فجر، آیه ۲۷.

فردا من از اینجا خواهم رفت، همراه با جمعی از ساکنان این دشت، به گذشته که نگاه می کنم، می بینم اینجا چقدر تغییر کرده، اگر چه من هنوز همان طفل آتشخواره در دامن بانوی عشقم، اینجا زیارتگاه شده، سالهاست که هر روز گم شدگان وادی ظلمات و تردید از هر سوی عالم به اینجا می آیند و با سجده بر خاک حسین ره یافته و با فانوس پر نوری از یقین باز می گردند، صف شکنان و پرچمداران عرصه های دفاع از اسلام، سالهاست که پایه های ایستادگی و رشادت را با الهام از رشادت عباس استوار می کنند.

تشنگان کوثر عصمت، محمکترین قدم در راه دفاع از عفت را، با جستجوی قدمهای زینب در کربلا بر می دارند. پاسداران

ص:۶۴

حریم ولایت، الفبای جوانمردی را بر مزار علی اکبر هجی می کنند، نوباورگان انسانیت، راه فردا را با سر سائیدن بر تربت علی اصغر بر می گزینند. سالهاست که دوستداران علی تمام مظلومیت خود را اینجا می گریند.

هنوز هم جیره بردگان ابلیس، آغشته به زهر بغض علی است و این است پاسخ به معمایی که از سالها پیش برای هستی بی جواب مانده بود.

روزی که معشوق در عمق فاجعه، دست یاری هست را نفشرد، با وجودی که سخاوت همیشگی او در برابر نیاز و اشتیاق ما پایانی نداشت.

حالا که خوب فکر می کنم، می بینم آن روزها در دایره باور هیچکس نمی گنجید که حسین به فردای بشر هزار و چند صد سال بعد و بلکه فرزندان آخرالزمان بیندیشد، آن روزها حسین غریب بود، هنوز هم بدرستی شناخته نشده است، و کربلا هم، عاشورا هم و عشق هم... سالهاست که در انتظاریم، سالهاست که هستی از پشت میله های انتظار، گذران روز و شب را به تماشا نشسته است. سالهاست که هستی چشم به راه روزیست که او بیاید و تمام بغض خود را در دامن او بگرید. هزار و چهارصد سال است که هستی باد را فرستاد تا از او خبر بیاورد.

روزی که هستی تاب نظاره بر کوچ معشوق را نیاورده و رو به واژگونی نهاد، خداوند دستور استقرار و صبر داد و سوگند خورد

ص:۶۵

که فرزندان حسین خواهد آمد و انتقام این فاجعه را خواهد گرفت.

و از آن روز به بعد کربلا تنها به امید سرسائیدن بر قدمهای اوست که در برابر ریخته شدن خون معشوق مظلوم بر پیشانی خود، متلاشی نشده است.

آسمان، هزار و چهارصد سال آویختگی از چوبه صبر را تنها بااندیشه و یاد دیدار اوست که صبوری کرده.

فرات، سالهاست که غزل نسروده، آه از مرثیه فرات بر لبهای تشنه معشوق.

سالهاست که خورشید هر روز صبح با شوق دیدار او از کوهها سر می کشد و بعد از ساعتها انتظار هنگام غروب با چشم خونبار از اینجا می رود.

آه! چه غروب غمگینی؟

این غروب آخرین غروبی است که سر بر آستان قبله دوست نهاده ام، فردا از اینجا خواهم رفت. لطف معشوق مرا به مقام بلندی رسانیده است، عضوی از کربلاـ شده ام. افسوس که فردا مرا همراه با جمعی از ساکنان این دیار طوفان زده در قالب مهری به سوغات خواهند برد. هیچ حادثه ای برای ما کربلائیان سخت تر از به تماشا نشستن غروب نیست، غروب برای ما یادآور خاطره تلخی است، تکرار غروبی که سالها پیش بر ما رفت.

غروبی که کودکان معشوق را با تازیانه، از پدر به خون غلتیده

ص:۶۶

جدا کرده و به اسارت بردند و ما ماندیم و ...

و شب آه! امشب آخرین شبی است که همراه با هستی در مجلس شام غریبان معشوق تا صبح، هزار بار جان می دهم و زنده می شوم. چطور می توانم دل بکنم از محفلی که هزار و چهارصد سال است در این مهد انسانیت برپاست؟ چطور می توانم از مزار معشوق جدا شوم؟ جای جای این دشت معشوق است و لحظه لحظه اش عاشورا.

آه! چه می گویم؟ این سرنوشت من است، مگر نه این است که هزار و چهارصد سال پیش همین جا درست در همین رو به رو زینب پیکر حسین را به آغوش گرفت و رو به خدا ندا داد:

الهی! این قربانی را از ما بپذیر.

آه! چه سرگذشتی؛ بعد از این هر کس مرا ببیند به یاد معشوق می افتد. چه رسالتی!

رسالتی که من از این پس عهده دار آن می شوم، سنگین ترین رسالت بر دوش هر دلشده است، می دانم، می دانم از اینجا که بروم، بارها و بارها شاهد سربداری دلباختگان حسین خواهم بود، اما صبر خواهم کرد صبر. تنها به یک امید...

دیدار روی او آخرین امید هستی، مهدی موعود.

قلبم گواهی می دهد که او خواهد آمد.

خدایا! چرا هیچ خبری از باد نیست؟ یعنی ممکن است فردا پیش از آهنگ کوچ کاروان، باد دوان دوان بیاید و نوید آمدن او را

بدهد؟ اگر، اگر او بیاد حتما می روم و کف پایش را می بوسم و به او می گویم که با معشوقم چه کردند؟ می گویم که...

آه! چه بارانی می بارد؟ کربلا این وقتها بی تاب تر از همیشه است.

حالا- می فهمم آن انـدوه دیرینه را که از سالهـا پیش مرا به هم نوایی با باران وا می داشت. چقـدر دوست دارم همراه با هستی سر بر شانه های باران هق هق بزنم.

تیر عشاق کش ندانم بر دل حافظ که زد

اینقدر دانم که از شعر ترش خون می چکد

پایان

ص:۶۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹